

غازها و اردک‌های آوازخوان

بعد از هماهنگی‌های لازم به دیدن خانم ونوس متقی، همسر آقای خسرو رجبی، رفتم. از چهره هنوز بچه‌گانه‌اش، بوی خوش جوانی و صداقت می‌آمد. شنیده بودم ضمن صحبت از این شاخه به آن شاخه می‌پرد. پیش از روشن کردن ضبط صوت خواهش کردم فقط درباره‌ی غازها و اردک‌ها و شوهرش بگوید. با نگاهی به کف دستش گفت «انسان یکسره گناهکار نیست، چون شر را شروع نکرده و یکسره بی‌گناه نیست چون با آن زندگی کرده.» خواستم بپرسم چرا این جمله را از بر نکرده؟ که یادم آمد کجا هستم و او سر جای خودش نیست. چشم از دهان کوچک و لپ‌های یکی سرخ و یکی سفیدش برداشتم. همین که از خوشمزه شدن خورشت فسنجان با گوشت غاز و اردک حرف زد، بار دیگر خواهش کردم برود سر اصل مطلب.

گفت: «اصل مطلب شما هر چه باشد، اگر ببینم رجبی می‌افتد تو دردسر هرچه گفته‌ام پس می‌گیرم. حتی رقص و آواز غازها و اردک‌ها را، که هنوز نمی‌دانم چی به چی شده، انکار می‌کنم. چه برای خوانندگان شما خنده‌دار باشد چه گریه‌دار، گردن نمی‌گیرم. جزو

عجایب المخلوقات است که غازها و اردک‌های پرکنده یک کاره بیایند سر وقت آدمی مثل من که زن توی خانه‌ام. کمی رک‌گو و سرتق بود، ولی عصیانگر و ضد انقلاب نبود. نه این که شوهرم است می‌گویم، نه. خدا به سر شاهد است که از هفت صبح تا ده شب جان می‌کند برای من و نینا. صبح‌ها که مدرسه بود، هیچی، وظیفه اداری‌اش بود. از عصر هم بچه تنبل‌های مردم را می‌آورد خانه یا به خانه‌شان می‌رفت برای چندر غاز. از حساب و هندسه و جبر و مثلثات بگیر تا اشعار حافظ و سعدی و پروین اعتصامی، درس می‌داد. دختر و پسر هم برایش فرق نمی‌کرد. از بس چشم و دل سیر بود. اگر پولی می‌دادند، می‌گرفت، والا می‌گفت «برو به سلامت» شاگردهایش با نمره‌های خیلی خوب و عالی قبول می‌شدند، تا این که جنگ شد. اوضاع چرخید و آقای پرویزی حکم ریاست گرفت. یک سالی کلنجار رفتند سر جبهه رفتن تا این که پرویزی بهش گفت «نیا» پرویزی هفت رنگ، مال همین شهر بود، ولی صادراتی از تهران. از بچگی ساکن یک روستا بودیم. سه تا بودند. مردم به آن‌ها می‌گفتند سه یار دبستانی. جان‌شان برای هم در می‌رفت، اما بعد از گرفتن دیپلم کارد و پنیر شدند. پرویزی تو چشم‌هایش نگاه کرده بود و بهش گفته بود «نیا» رجبی هم نرفت. چند روزی همین جور به دیوار زل می‌زد. زیر

لب به بخت ناسازگار خودش بد می‌گفت. یک دفعه مثل ترقه می‌پرید بالا. خب حق داشت مشت بزند به دیوار. می‌گفت «حالا پرویزی هفت رنگ هیچی، رقیب من است. چطوری کارگزینی راضی شد مرا بی‌کار و عاطل و باطل کند؟» دیوار مردم به درک، سر مفصل انگشت‌هاش خون افتاد و سیاه شد. زار زار گریه می‌کردم که چرا نمی‌رود به مقامات بالاتر شکایت کند و بپرسد چرا گفته‌اند «نیا» که انگار آتیشش می‌زدند. یکباره مثل همین بمب‌ها و موشک‌های عراقی تو تلویزیون منفجر می‌شد و از خانه می‌زد بیرون. تو ولایت ما برای آدم‌های سر زبان‌دار و قلچماق هزار تا کار هست، ولی رجبی گردن شکسته فقط بلد بود درس بدهد. از بچگی تو شالیزار کار کرده بود، ولی از کلاس ده یازده هم درس خوانده و هم درس داده بود تا سربار عمویش نباشد. بعد از گرفتن دیپلم، رسولی، دختر پولداری تور زد و رفت خارج. پرویزی چون باباش دستش به دهنش می‌رسید فرستادش تهران لیسانس بگیرد. رجبی هم بعد از گرفتن دیپلم مشغول تدریس خصوصی شد. سوادش از لیسانسیه‌ها هم بیشتر بود. از بس که خوب درس می‌داد و دل می‌سوزاند، در همان نظام سلطنتی ازش خواستند استخدام اداره فرهنگ شود. حتی به دلیل صافی کف پا معافی از سربازی بهش دادند. خوشگل و سر زبان‌دار نیست. شما

لابد دیده‌ایش، سر بزرگ و گردن باریکش تو ذوق می‌زند. مرد که خوشگلی لازم ندارد. غیرت کار کردن و در آوردن نان حلال لازم دارد. من دو سال رفوزه شدم تا تصدیق کلاس نهم گرفتم. از خدا می‌خواستم زنش بشوم. اولین خواستگارم دبیر ورزش همین مدرسه‌ی بزرگی بود که رجبی توش درس می‌داد، ولی زن رجبی شدم. اصلا به خاطر عینکی بودنش خودم را چسباندم بهش. فکر می‌کردم مرده‌های زجر کشیده اهل مطالعه، نجیب و دانشمند هستند. خاک بر سر آن دبیر ورزش که نه سرش تو کتاب بود و نه حرام و حلالی و نجابت اخلاقی سرش می‌شد. حالا برو ببین چه پینه‌ای بسته رو پیشانی صاحب مرده‌اش. دلم غنچ می‌زد که با خانم معلم‌ها رفت و آمد کنم. زن‌های کم توقع و زحمت‌کش و منظمی‌اند. اوایل ۱۳۵۶ از رجبی شدم. تو آپارتمان صد متری وسط شهر پادشاهی می‌کردیم. مهمانی می‌دادیم و مهمانی می‌رفتیم و خوش بودیم و زود بچه‌دار شدیم. به خاطر من تا مشهد مقدس هم رفتیم. چشم چشم! حتما می‌روم سر اصل مطلب، ولی اصل مطلب چی هست؟ به نظر من اصل مطلب همان است که پرویزی حسود هفت رنگ بهش گفت «نیا» نه رقص و آواز غازها و اردک‌ها. خود و خدایی، یکی دو سال اول انقلاب که مد شد همه آسان بگیرند، خرج و مخارج ما هم کمتر شد و به راحتی

قسط پیکان دو لوکس می دادیم، ولی وقتی بهش گفتند «نیا» انگار همه چیز گران و زندگی سخت شد. از شکایت و نامه‌نگاری که نتیجه نگرفتیم، پیکان را فروختیم. داشتیم قرض بالا می آوردیم که پدر یکی از شاگردهای سابقش ماموریت گرگان گرفت. بهش گفت «این خانه در اجاره تو. هر چی خواستی بده یا اصلا نده. فقط خرج و مخارجش پای خودت.» کوچک است. یک اتاق بیست متری دارد و یک پستو. با آشپزخانه‌ای ده پانزده متری که افتاده وسط زمین دویست متری. روزها با موتورش می‌رفت شهر. شرکت‌های خصوصی محل سگ بهش نگذاشتند. زور و قوه کارگری ندارد. هر جا دستش بند می‌شد، بیشتر از دو سه روز دوام نمی‌آورد. گناه کسی را نمی‌شورم، ولی انگار مخصوصاً بارهای سنگین می‌دادند تا ببرد. النگو و گردنبندم را فروختم. نینا بچه بود و یک چیزهایی می‌خواست. تا این که جمعه شبی به خانه نیامد. صبح، خیس و آب‌چکان، سر و کله‌ی دمغش پیدا شد. ناشتایی خورده، نخورده لباس عوض کرد و رفت. یکی دو ساعت بعد با چند تا دیگ و قابلمه و چند متر لوله‌ی مسی باریک برگشت. راه به راه همه را برد ته حیاط که مثل حیاط خلوت است و به آشپزخانه راه دارد. خدا به سر شاهد است داشتم شاخ در می‌آوردم. ولی لام تا کام حرفی نزدیم. می‌ترسیدم مشت بزند به دیوار و باز هم دستش خون

بیفتد. داشت دوباره می‌رفت که گفتم «آقا کجا با این عجله؟» گفت «روستای سنگول آباد.» تا آمدم بگویم این طرف‌ها همچین روستایی نداریم، پرید رو موتورش و گاز داد. ظهر با یک گونی پر کشمش برگشت. انداخت کنار چیزهایی که خریده بود. با سگرمه‌های درهم، اما آرام گفت «خواهش می‌کنم کمک کن پاکش کنیم.» من که مشغول گرفتن دم‌ها شدم، کاغذی از جیبش در آورد و با آچار پیچ گوشتی نشست به سر هم کردن لوله‌ها و قابلمه‌ها. گاهی که کارش خوب پیش نمی‌رفت، سیگار پشت سیگار و ناسزایی نثار پرویزی هفت رنگ و اسماعیل پلاس الدنگ می‌کرد. از اسماعیل پلاس چیزی نگویم بهتر است. خودتان می‌فهمید چه جانوری است. کشمش‌های دم گرفته را ریخت تو دو تا پاتیل و با هم شستیم. دو سه تا آبکش پر گذاشتم جلوش. همه را ریخت تو قابلمه و آب بست روش تا یک هفته. ده روز بخیسد. من هم مثل کلوخ چشم‌دار فقط نگاهش می‌کردم. روز موعود گاز پیک نیکی را روشن کرد. دیگ را بار گذاشت تا کشمش‌ها بپزد. لوله مسی را کشیده بود تا دهانه دبه‌ی سه لیتری. هنوز صمم بکم نگاهش می‌کردم. به ناهار لب نزد. بی‌متکا دراز کشید رو حصیر کف آشپزخانه و به زنگاب سقف تبله کرده خیره شد. نه مرا می‌دید و نه بچه‌اش را. من هم طرف عصر با نینا رفتم دوشنبه بازار

کنار جاده. هر چی می خواستم بود، ولی خیلی گران. وقتی برگشتم دور و بر بساطش قدم می زد. گاهی چنان چشم می دوخت به چکه چکه قطره ها که انگار یکی یکی را می شمرد. تا شام حاضر کنم، صد بار به خودم گفتم نکند برود برای خودش لات بی سرو پایی شود مثل اسماعیل پلاس و زن و بچه اش را ول کند به امان خدا. شنیده بودم بعضی معلم ها و کاسب ها برای مصرف شخصی، دست ساز درست می کنند. دو کیلومتری شهر بودیم. دور و بر ما هنوز شالیزار و جنگل است. همسایه ها برنج می کارند. صیفی هم به عمل می آورند. همه زمین دارند جز ما و اسماعیل پلاس که گاری کش روستاهای اطراف است. پیر شده و هنوز هم جرثومه ی فساد. من زدن و رقصیدن غازها و اردک های پرکنده را زیر سر او می دانم. نمی دانم مردها چطوری با هم حرف می زنند که یکباره می روند طرف کارهای خلاف. گالن ها را زیر پوشال و خرت و پرت گاری قایم کردند. قرار گذاشتند اسماعیل پلاس از بی راهه تا نزدیکی شهر برود. رجبی هم دورادور مراقبش باشد تا گالن ها را به مشتری ها برسانند. فهمیدم سفارش دهنده های اولیه، عده ای مهاجر جنگی پولدار بودند. بعد کسبه ها و اداره جاتی هایی که ساقی های خودشان را از دست داده بودند. روزی محض امتحان و خنده به رجبی گفتم، بریزم تو کیسه فریزر و ببندم

دور کمرم و روش چادر سرکنم؟ چنان عصبانی شد که تهدید کرد طلاقم می‌دهد. از صدقه سر گالن‌ها نان بخور نمیری داشتیم، ولی تفاله‌ها دو سه ساعته می‌ترشید. هر چند یک کپه آن زیر برزنت بود، ولی بوش دیوانه‌ام می‌کرد. آخر شب‌ها دزدکی با فرغون می‌بردیم تو گودالی‌های جنگل می‌ریختیم و تند برمی‌گشتیم. چند ماه طول کشید تا به کثافت‌های این شغل لعنتی عادت کردیم. عادت که چه عرض کنم. وقتی چاره نداشته باشی می‌ریزی تو خودت. وظیفه من بود که غم‌خوارش باشم. شاید کوتاهی کردم که جلوش در نیامدم. تازه درمی‌آمدم. هر دو نه کس و کار درست درمونی داشتیم و نه راه چاره‌ای. یک وقت دیدم پایش را کرده تو یک کفش که دهن کجی کند به عده‌ای فرهنگی نعل وارونه‌زن جانماز آب‌کش که مشتری‌اش بودند. تازه این روزگار خوشم بود که عذاب وجدان داشتم. حالا جهنم عرق‌کشی به کنار. روزی یازده صبح، تازه گالن‌ها پر شده بود که در زدند. تا حاج و واج به هم نگاه کردیم، کسی از لبه دیوار سرک کشید. فکر کردیم محاصره شده‌ایم و با پاترول آمده‌اند و... ولی دو تا جوان دراز و کوتاه بودند اما پر هارت و پورت. نمی‌توانستیم مثل دست و پا چلفتی‌ها صاف صاف کنار بکشیم تا دارو ندارمان را ببرند. با داس دسته شکسته صاحب خانه همچین پریدم طرف آن کوتاهه که طفلک

پس پسکی افتاد روی در توری آشپزخانه. رجبی دستم را نگرفته بود زده بودم بچه تپل میل مردم را ناقص کرده بودم. آن یکی هم که عین حضرت مسیح باریک بود و ریش چانه‌اش به بوری می‌زد، وقتی دید زورش به رجبی نمی‌رسد اسلحه کمری کشید. رجبی هم دید جوانک حرفه‌ای نیست، به ضرب چوب اسلحه را از دستش گرفت. طفلک بغض‌آلود گفت که تا دو سال پیش شاگردش بوده و خودش چاله‌ی تفاله‌ها را کشف کرده و راه به راه آمده خانه‌ی ما و... یعنی قضیه پشت بند ندارد. ظهر بود. رجبی لبخند زد و گفت «ناهار مهمان داریم!» مثل هر روز سفره را انداختیم روی حصیر کف آشپزخانه. جوان‌ها انگار که برادرهای کوچکتر رجبی باشند با اشتها می‌خوردند. آن که شکل مسیح بود و جوش و جلای بیشتری زده بود گفت «همه مثل من نیستند که به خاطر سابقه‌ی خوب شما قضیه را ندیده بگیرند.» رجبی گفت «اتفاقا خواستم بمانید. وضع ما را ببینید و بروید همه جا جار بزنید، معلم ریاضی و فیزیک این شهر از فرط بی‌کاری افتاده به عرق‌کشی.» مسیح مثل مجسمه به وسط سفره خیره ماند. آن یکی لقمه‌هایی برمی‌داشت به چه بزرگی. مسیح گفت «من از زور نداری ترک تحصیل کردم. ناچارم چند ماه دیگر بروم جبهه. خوب است شما هم توبه کنید.» رجبی که به حرف آمد تازه دیدم از مضرات

و خطرات این شغل لعنتی خیلی بیشتر از خیلی‌ها می‌داند. جوان‌ها که پا شدند برای خداحافظی، مسیح‌شانه و پیشانی‌رجبی را بوسید و اسلحه‌اش را پس گرفت. شاگرد و استاد یک‌باره اشک ریختند. رجبی سیگار روشن کرد. هر دو پک زدند. رجبی ناگهان پشت دستش را با آتش سیگار داغ کرد و آخ نگفت. نمی‌توانم بگویم چه حالی داشت آن مسیح‌بی‌کس. فردای آن روز رجبی رفت اداره‌ی کارگزینی. بعد از یکی دو ماه پیگیری، روسا حالیش کردند کماکان برود غاز بچراند. نمی‌گویم از غصه عین دوک نخ‌ریسی باریک باریک، اما مثل همان شاگردش انگار بی‌خون شد. روزی با چند جلد کتاب قطور پاره پوره آمد خانه. به جلد و شیرازه‌هاش چسب زد، ترمیم‌شان کرد و فروخت. هر چند خرج و دخل نمی‌کردیم، رفت دوشنبه بازار و ده پانزده تا غاز و اردک خرید تا دور و بر حوض حیاط و اطراف خانه بچرند. گفت «غازچرانی و اردک‌پرانی بهترین شغل برای معلم‌های بی‌صلاحیته.» باز هم روزها رفت شهر و باز هم عصرها دست از پا دراز تر برگشت. وقتی دید دوتا اردک فروختم و کفش و لباس برای نینا خریدم، وسط دوشنبه بازار داد کشید «شما مردم مرا می‌شناسید. چرا اجازه می‌دهید به جای درس دادن عرق‌کشی کنم؟» صدا از کسی در نیامد. همین که دید مردم چیزی نمی‌گویند صدایش را بلندتر کرد. ناگهان

رییس پاسگاه همراه آن جوان تپل آمدند. رییس رجبی را کنار کشید و پس از جر و بحث التزام گرفت اگر بار دیگر زیپ دهانش را باز کند، او هم چشمش را به توصیه‌ها می‌بندد. حالیش کرد که آهسته برود و آهسته بیاید تا گربه شاخش نزند. یکی دو شب بعد در حال خواندن کتابی یک‌باره برگشت طرف من. گفت «تفاله‌ها را نباید ببریم بیرون.» گفتم «یعنی خودمان بخوریم؟» و خندیدم، باز هم سرش رفت تو کتاب. انگار که با خود زمزمه کند گفت «همه چیز این زندگی تجربه‌های تازه است. به نظر می‌رسد حوادث شکل هم هستند، ولی نیستند.» هر چند زن توی خانه‌ام، ولی فهمیدم انگار گذشته چراغ راه آینده نیست. ولی نمی‌دانستم چه جوری. بعد خوابم برد. صبح تا صبحانه حاضر کنم لباس پوشید و رفت و ظهر با یک گونی پر کشمش مرغوب برگشت. می‌دانست از این شغل بیزارم و بدم نمی‌آید از زیر کار شانه خالی کنم. گفت «اگر دم کشمش‌ها را نگیریم محصول ما عصا نشان می‌شود.» طوری جدی گفت که جرات نکردم بخندم. روزی که گالن‌ها آماده تقسیم شد نگذاشت به غازها و اردک‌ها چیزی بدهم بخورند. یا ببرم کنار مرداب بچرند. یک ساعت از شب گذشته، اسماعیل پلاس مثل جن بو داده در آن پالتوی گشاد و کلاه کشی تنگش حاضر شد. بعد از جاسازی گالن‌ها زیر کاه و یونجه‌ها گفتم

«رجبی جان این زبان بسته‌ها از دیروز عصر گرسنه‌اند.» گفت «در را ببند و همه را کیش کن تو حیاط خلوت.» زبان بسته‌ها مثل از قحطی گریخته‌ها هردود کردند سر تپه تفاله‌ها و حالا نخور و کی بخور. سه ساعت از شب گذشته با شنیدن صدای شیهه اسب و تلق تلق گاری خیالم راحت شد که حداقل تا دو ماه مشکل خورد و خوراک نداریم. از خدا پیش خدا شکایت کردم که چرا اجازه داده ما از خانواده‌ای فرهنگی بیفتیم به عرق کشی. سرم را کنار نینا گذاشتم زمین بلکه خوابم ببرد. در هوای مه گرفته طفلکی‌ها گاهی صداهایی از ته گلو بیرون می‌دادند شبیه ماغ گاوهای گرسنه. انگار یکی همان نزدیکی‌ها ضجه می‌زد از پرخوری. می‌ترسیدم، ولی دلم خوش بود که نینا مثل فرشته‌ها در خواب می‌خندد. به نظرم آمد یکی از غازها یا اردک‌ها بال بال زنان پرید طرف دیوار تا فرار کند. بقیه هم دنبالش دویدند تا بگیرند و خفه‌اش کنند. گاهی هم می‌خندیدند. گفتم گور پدرشان هم کرده. مقابل این همه جوان شاخ شمشاد که هر روز در جبهه‌ها شهید می‌شوند، مرگ این شکم گنده‌های پا کوتاه چه ارزشی دارد. روزها همین که در آشپزخانه یا اتاق باز می‌ماند مثل فضول خانم‌های آبستن یا مردهای شکم گنده می‌آمدند تو و به همه جا سرک می‌کشیدند. تا سر می‌چرخاندم کثافت می‌زدند به همه چیز و همه

جا. نفهمیدم ساعت چند بود که خوابم برد، و چه خوابی! همراه نینا حوالی کلبه جنگلی اسماعیل پلاس داشتیم میوه‌های وحشی می‌چیدیم که افتادیم تو چاله‌ی تفاله‌ها. باران می‌آمد. نینا فریاد می‌زد مامان! مامان! حالا نگو طفلک بالا سرم ایستاده و از ترس خودش را خیس کرده. تا خواستم بغلش کنم، مرا کشاند طرف آشپزخانه و در توری را نشانم داد. در سایه روشن لامپ کم‌سوی آشپزخانه، حیاط خلوت شده بود قتلگاه. داشتم زهره ترک می‌شدم. زبان بسته‌ها دراز به دراز، هرکدام جایی افتاده بودند. چند تایی هم انگار که خواسته باشند بیایند تو آشپزخانه دمرو و طاقباز ولو بودند رو پله‌های نزدیک در توری. با دسته جارو تکان‌شان دادم. با یاد مشتری‌های عصا نشان چنان سرم گیج رفت که نزدیک بود پس بیفتم. با نینا نشستیم روی حصیر و کمی آب خوردیم. یاد قرص‌هام نبودم. نینا هم دلش می‌سوخت. نگاه پرسش‌گرش هنوز جلو چشمم هست. دیدم اگر رجبی ببیند زن توی خانه‌اش هیچ کاری نکرده طلاقم ندهد از چشمش می‌افتم. چیزی به ذهنم نرسید جز این که تازه مرده‌اند و گوشت‌شان فاسد نشده. ما هم مثل بقیه برای زمستان گوشت قیمه و قورمه لازم داریم. فوری پاتیل آب را گذاشتم سر گاز پیک نیکی. خدا خدا می‌کردم رجبی پیدایش نشود. از زور عجله، آب گرم نشده

افتادم به جان یکی از غازه‌های جلو دستم. بلد نبودم چطوری سرش را ببرم که لت و پارش نکنم. گردن دراز بیچاره با آن همه گوشت افتاده بود زیر چنگ و بال من ناشی که تند تند پرهایش را می‌کندم. نمی‌بایست دست دست می‌کردم. رجبی سر می‌رسید، همه را می‌انداخت تو سطل خاکروبه و بعد وا مصیبتا از آن نگاه‌های دردمند به خودش. غصه می‌خوردم که چرا در روزگار تنگ‌دستی هیچ کاری از دستم ساخته نیست. ولی به من چه؟ خودش گفته بود همه را کیش کنم طرف تفاله‌ها. تازه خودش هم چه می‌دانست تفاله‌ی کشمش زهر هلاهل می‌شود برای این بخت بر گشته‌ها. نینا را خواباندم و برگشتم به حیاط خلوت. چهار پنج تا انداختم تو پاتیل و شروع کردم به کندن پرها. سفت بود و سخت بیرون می‌آمد از پوست. آب هنوز ولرم نشده بود که باد زد و چراغ پیک نیکی را خاموش کرد. رجبی هم در زد و تا دستم را شستم، خودش کلید انداخت و آمد تو. داشت لباس در می‌آورد که دویدم جلوش. شانس آوردم نینا خواب بود والا فوری همه چیز را گذاشته بود کف دستش. با شوق نشاندمش روی تشک. می‌خواستم سرگرمش کنم، ولی با کدام میل و حواس جمع؟ با لب و لوجه‌ی آویزان قل خورد و زانو زد جلو رحل گوشه اتاق. سرش گرم شد به کتابی که با خود آورده بود. با ذره‌بین خط‌های

ریز را می‌خواند و نهج نهج می‌کرد. انگار کتاب عجایب المخلوقات یا عجایب المعلومات می‌خواند. همین که رفتم زیر لحاف، رجبی هم لامپ سقفی را خاموش کرد و چراغ مطالعه را جلو کشید. خوابم برد. نمی‌دانم ساعت چند بود که فکر کردم نینا بیدار شده. چشمم از زور خواب باز نمی‌شد. صدا از حیاط خلوت بود وسط شرشر باران راست راستکی. رجبی هنوز کتاب می‌خواند. باد شروع شد و صدایی شبیه میومیو آمد. گفتم نکند گربه‌ای دندان تیز کرده برای طفلکی‌های بخت برگشته. چشمم دو باره گرم می‌شد که صدای گاوهای گرسنه آمد. دیوار به دیوار کسی نبودیم که سر و صدای همسایه‌ها را بشنویم. صدای خش خش بلند شد و انگار پاتیل افتاد. بعد انگار کسی دستش را به زانویش گرفت و برخاست. بعد شبیح کوتاهی جلو در اتاق سفیدی زد و برگشت. سفیدی نه، سفیدی و سرخی زد و برگشت. بعد غازی گردن سرخ مثل آدمی با لباس سفید پاره پوره آمد تو. از بالای سرم رد شد و رفت طرف رجبی که هنوز سرش تو کتاب بود. زبانم مثل چوب خشک نمی‌چرخید تا حرفی بزنم. یا جیغ بکشم. چشمم را بستم و باز کردم بلکه از خواب بیدار شوم. خب من زن تو خانه یک همچین چیزهایی ندیده و نشنیده و نخوانده بودم. نیمه‌خیز چشم دوختم به آن غاز مفلوک. گفتم نکند امروز که چهارشنبه است و روز

اجنه، یکی از گربه‌های اسماعیل پلاس از جلد و قالب خودش در آمده و رفته به جلد غاز و اردک خانه‌ی ما. بسم الله گفتم و خیره شدم به پوست گردن دراز و سرخش. دم کوتاهش هنوز سفیدی می‌زد. خودش بود. همانی که اول انداختمش تو پاتیل و پقی صدا کرد. گیج گاهم تق تق می‌کوبید. حتما دیده‌اید، غازها و اردک‌ها گاهی معلوم نیست چرا یکباره با سر و صدای زیاد می‌دوند طرف جایی یا کسی. این یکی ساکت و آرام رفت پشت سر رجبی و از کنار دستش گردن کشید طرف کتاب. رجبی چرخید و به دیوار تکیه داد. سایه دراز و بد قواره‌ی هر دو روی دیوار افتاد. رجبی انگار که چیزی غیر از غاز و اردک می‌دید مثل بچه‌ها بغض کرد. مرا نمی‌دید که دارم بهش می‌خندم. پا شد فرار کند که صدای خنده‌ی من رفت هوا. حالا نخند و کی بخند! غش غش می‌خندیدم و غاز را کیش می‌کردم طرفش. خیلی وقت بود با صدای بلند نخندیده بودم. غاز برگشت وسط اتاق و حیران که کجا برود. رجبی گوشه‌ی اتاق نشست و سرش را بین دو دستش گرفت. من می‌خندیدم که اردکی هم تشریف‌فرما شد. رو به روی هم ایستادند. بعد انگار که می‌خواهند با هم دوست شوند، دست چپی برای دست راستی سر تکان داد. بعد دست راستی به سینه دست چپی نوک زد. بعد مثل دو تا آدم که از لباس‌های پاره پوره‌ی

هم خجالت بکشند با سرهای پایین انداخته به گل‌های قالی نوک زدند. یکی‌شان فضله رقیق انداخت رو قسمت آبی فرش. گریه‌ام گرفت. رجبی سیگار برداشت برود تو حیاط که بقیه غازها و اردک‌ها با سر و صدای زیاد آمدند تو اتاق لابد گل‌های قالی بخورند و رو قسمت آبی فرش من فضله بیندازند. در حال بگو و بخند آمدند دورم تا همگی عمو زنجیر باف بخوانیم. می‌خواندند و من هم می‌خواندم و می‌رقصیدم. حالا شش ماهی از آن ماجرا گذشته و حالم خوب شده آقا. می‌فهمم چه می‌گویم. حواسم به جاست که می‌توانم درست و شمرده حرف بزنم. آن شب یا می‌خندیدم یا گریه می‌کردم. رجبی همه را کیش کرد بیرون. به زور مرا نشانند کنار نینا. لیوان آب و قرص را داد دستم. می‌ترسیدم در آشپزخانه باز مانده باشد و باز هم طفلکی‌های گرسنه هردود کنند تو اتاق و از من بخواهند برقصم و آواز بخوانم. مگر من چند سالم بود که از ترس آن شوهر ننه‌ی هیز، در بدر دنبال شوهر می‌گشتم. شما از رجبی خبر دارید؟ می‌توانید پارتی بتراشید ملاقاتش کنم؟ یا بروم مدرسه و از پرویزی بپرسم این مقام ارزش داشت دوستی چندین و چند ساله‌ات را با رجبی به هم بزنی؟ تو شهرهای کوچک، آدم‌های رک‌گو و سرتق زود انگشت نما می‌شوند. لابد حالا همه جا چو افتاده که رجبی لات و بی‌سر و پایی

شده مثل اسماعیل پلاس. یا یک ضد انقلاب که جرات کرده سر
رییس مدرسه را بشکند. خوب شد رجبی به آرزوش رسید. شنیدم
خیلی از روزنامه‌ها و مجله‌ها شرح حالش را نوشته‌اند. شما که
داستان‌نویسی، از علم روانشناسی هم خبر داری؟ مثلاً می‌دانی
سایکولوژی و سایکوز یعنی چی؟ آیا همه این‌ها ربطی دارد به این که
بی‌خود و بی‌جهت به رجبی گفتند «نیا»؟»